

بونسای

آلخاندرو زامبرا



برگردان کوشیار پارسی

از متن اسپانیولی منتشر شده توسط انتشارات Anagrama، بارسلون 2006

سال‌ها گذشت، و تنها کسی که تغییر نکرد دخترِ توی کتابِ او بود.
ياسوناری کاواباتا

درد به جزء جزء تن می‌خورد و آن را می‌ساید.
گونزالو می‌یان

I پیکر

آخرش امیلیا می‌میرد و او تنها می‌ماند، گرچه سال‌ها پیش از مرگ او نیز تنها بوده است. بگذار بگیریم نام زن امیلیا است یا بوده است و مرد نیز نام‌اش خولیو است، بوده است و همیشه خواهد بود. آخرش امیلیا می‌میرد. خولیو نمی‌میرد. باقی ادبیات است:

نخستین شبی که با هم خوابیدند، اتفاقی بود. امتحان زبان اسپانیولی داشتند: نحو ۲، درسی که هیچ‌کدام خوب یاد نگرفته بودند، اما چون هر دو جوان بودند و آماده‌ی هر کاری، آمادگی آموختن اسپانیولی: نحو ۲ نیز داشتند؛ در خانه‌ی خواهر دوقلوی ورگارا. گروهی که قرار بود با هم درس بخواند خیلی بزرگ‌تر از آنی بود که فکرش را کرده بودند: یکی موسیقی گذاشت، چون عادت داشت همراه با موسیقی درس بخواند، دیگری ودکا همراه آورده بود، زیرا، چنین استدلال می‌کرد که بدون ودکا سخت می‌تواند تمرکز کند، سومی رفت آب پرتقال بخرد، چون ودکا بدون آب پرتقال قابل نوشیدن نبود. ساعت سه صبح همه‌شان بدجوری مست بودند که تصمیم گرفتند بخوابند. گرچه خولیو دل‌اش می‌خواست شب را با خواهر ورگارا بگذرانند، اما زود تسلیم این پیشنهاد شد که بسترش را در انباری با امیلیا قسمت کند.

خولیو خوشش نمی‌آمد که امیلیا در کلاس زیاد می‌پرسید و امیلیا هم باور نداشت خولیو که بیش‌تر وقت‌ها غایب بود، قصد پایان دادن به تحصیل دانشگاه را داشته باشد. اما آن شب وجه مشترک احساسی یک‌دیگر را کشف کردند، همانی که هر زوجی با اندکی نیک‌خواهی قادر به کشف آن خواهد بود. نیازی به گفتن نیست که نتیجه‌ی امتحان خیلی بد بود. یک هفته بعد، پیش از امتحان تجدیدی، دوباره در خانه‌ی ورگارا درس خواندند و از نو با یک‌دیگر خوابیدند، اما این بار لازم نبود جایی را قسمت کنند، چون پدر و مادر دوقلوها به بوئنوس آیرس رفته بودند.

اندکی پیش از آن‌که امیلیا به خولیو نزدیک شود، تصمیم گرفته بود از حالا به بعد دیگر نه بگاید؛ نه بکن بکن راه بیندازد، آن جوری که اسپانیایی‌ها می‌گویند و نه دیگر عشق‌بازی کند، با هیچ‌کس، دیگر با هیچ‌کس نخواهد خوابید و به بستر هم نخواهد رفت، وحتا خیلی کم‌تر: نه بدهد نه بگاید. امیلیا به این خاطر، رو به خولیو، به همان راحتی که انگار در تاریکی راه می‌رود، اما روشن و پیچ‌گونه گفت که این مشکل واقعی شیلیایی‌هاست:

این مشکل جوانان شیلی است. ما خیلی جوانیم برای عشق‌بازی و اگر تو، این‌جا، در شیلی، عشق‌بازی نکنی، نمی‌توانی بکنی یا بگایی، اما با تو نه می‌خواهم بخوابم و نه بگایم: دوست دارم که ما هم مثل اسپانیایی‌ها بکن بکن راه بیندازیم، *Si follaramos*.

امیلیا آن زمان اسپانیا را نمی‌شناخت. سال‌ها بعد به مادرید می‌رفت، شهری که در آن بارها خواهد داد، گرچه نه به خولیو، که بیش‌تر به خاویه مارتینز و آنخل گارسیا آتینزا و جولیان آلبورکرک، و حتا، هرچند تنها یک بار و کمی با بی میلی، به کارولینا کوچک، دختر لهستانی که دوست‌اش بود. آن شب، دومین شب، به عکس، خولیو دومین زوج کامیابی زندگی امیلیا شد، یا آن‌گونه که مادران و روان‌کاوان با دورویی تمام می‌گویند، مرد دوم امیلیا. گرچه او، به نوبه‌ی خود، نخستین رابطه‌ی جدی خولیو شد. خولیو انگیزاننده‌ی رابطه‌های جدی بود. خود را چون تمامیتِ جدیت، چندان از زنان پنهان نمی‌کرد، زیرا می‌دانست که جدیت به اندازه‌ی خود زنان خطرناک است، یا حتا خطرناک‌تر. خولیو می‌دانست که محکوم است به جدیت، و با یک‌دندگی سعی داشت سرنوشت جدی را تغییر بدهد و منتظر زمان بی تفاوت بماند در آن روز وحشت‌ناک و گریزناپذیر که جدیت از در بیاید تو، تا خود را برای همیشه در زندگی‌ش بکارد، جاری شود.

اولین دوست پسر امیلیا بی‌هوده بود، اما در بی‌هوده بودنش چیز خاصی وجود داشت. اشتباه زیاد می‌کرد و همیشه هم موفق می‌شد بپذیرد و جبران کند، اما اشتباهاتی هستند که جبران ناپذیرند، و این آدم بی‌هوده، اولین دوست پسر، یک یا دو اشتباه نابخشودنی کرد. حتا ارزش آن ندارد که این‌جا از آن نام برده شود.

وقتی شروع به بیرون رفتن با هم کردند، هر دو پانزده ساله بودند، اما وقتی امیلیا شانزده و هفده ساله شد، آن بی‌هوده پانزده ساله ماند. و همین‌طور پیش رفت: امیلیا هجده، نوزده و بیست و چهار ساله شد و او پانزده ساله ماند؛ بیست و هفت، بیست و هشت ساله، و او: پانزده ساله و همین‌طور تا سی سالگی او، زیرا امیلیا از سی سالگی به بعد دیگر جشن تولد نگرفت، نه به این خاطر که تصمیم گرفته بود در همان سن بماند، بلکه به این دلیل که مرد. چند روز پس از مرگ‌اش، یعنی از زمانی که دیگر روز تولدی نداشت، شروع کرد به مرده ماندن.

دومین دوست پسر امیلیا خیلی سفید بود. با او بود که کوه‌نوردی در آند را کشف کرد، و سفر با دوچرخه، دویدن و ماست را. به خصوص دورانی گذراند با ماست زیاد، و این برای امیلیا مهم بود چون تازه از دوران پیسکوی زیاد برگشته بود، شب‌های دراز و پیچیده‌ی پیسکو با کاکاولا، پیسکو با لیمو، و حتا پیسکوی تنها، خالص، بدون یخ. بیش‌تر یک‌دیگر را لمس می‌کردند اما هرگز به اوج لذت جنسی نرسیدند، چون او زیادی سفید بود، که سبب شد امیلیا اعتماد به نفس‌اش را از دست بدهد، در حالی‌که خودش هم سفید بود. تقریباً سفیدِ سفید، با موهای کوتاه و سیاه به رنگ شبق. این را گفته باشیم.

سومی خیلی بیمار بود. امیلیا از اول می‌دانست که این رابطه به شکست محکوم است، اما به هر حال یک سال و نیم با هم ماندند، و او نخستین زوج جنسی امیلیا شد، نخستین مردِ او، در هجده سالگی‌ش، و پسر در بیست و دو سالگی.

بین دوست سوم و چهارم، زوج‌های یک‌شبه‌ی گوناگونی داشت، که بیش‌تر، به ویژه، گریز از یک‌نواختی دلیل‌اش بود. خولیو چهارمین بود.

به حفظ عادت ثابت خانوادگی، برای آشنایی جنسی خولیو، به ده هزار پزو، با ایزیدورا قرارداد بسته شد. با دختر عمو ایزیدورا که از آن زمان دیگر ایزیدورا نام نداشت و معلوم شد که دختر عموی خولیو هم نیست. همه‌ی مردان خانواده یک وقتی با ایزیدورا بوده‌اند، وقتی هنوز زن جوانی بود، با باسن‌های عظیم و گرایش قوی به ژمانتیک، که می‌پذیرفت به خواسته‌شان برساند؛ گرچه حالا دیگر کسی نبود که بتوان جنده صدایش کرد. حالا جنده‌ی واقعی بود **puta-puta**: همیشه سعی می‌کرد به همه بقبولاند که منشی وکیل است.

خولیو در پانزده سالگی‌ش با دختر عمو ایزیدورا آشنا شد، و در سال‌های بعد هم به دیدن او ادامه داد، به عنوان هدیه‌ای خاص – به وقت اصرار کافی، یا وقتی سخت‌گیری پدر کم‌رنگ می‌شد و جای‌اش را می‌داد به مرحله‌ی آشنای پشیمانی پدران. بعد هم افسوس پدران که باشکوه‌ترین نتیجه‌ی امنیت اقتصادی باشد. لازم به گفتن نیست که خولیو عاشق ایزیدورا شد، که او را دوست داشت، که ایزیدورا، اندکی تسکین یافته از کتاب‌خوان جوان که سیاه می‌پوشید، به‌تر از دیگران به او می‌رسید، که ناز و نوازش‌اش می‌کرد، و به شکلی از شکل‌ها آموزش می‌داد.

خولیو تازه در بیست سالگی‌ش شروع کرد به نزدیک شدن به زنان هم‌سن خودش به قصد کام‌گیری جنسی. با موفقیت اندک، اما کافی برای ترک ایزیدورا. ترک کردن او به همان شکل که آدم‌ها سرانجام، سیگار کشیدن را ترک می‌کنند، یا شرط بندی در مسابقه‌ی اسب سواری را. آسان نبود، اما ماه‌ها پیش از دومین شب با امیلیا، خولیو خود را از این اعتیاد نجات یافته می‌دانست.

بعد، دومین شب، امیلیا با رقیب یگانه مبارزه کرد، گرچه خولیو هرگز نتوانست آن دو را با هم مقایسه کند، بخشی به این خاطر که مقایسه ممکن نبود، بخشی به این دلیل که امیلیا، به طور رسمی، به نظر آمد که تنها عشق زندگی او باشد، و ایزیدورا تنها سرچشمه‌ی کهنه و دل‌پذیر لذت و رنج. وقتی خولیو عاشق امیلیا شد، به نظر رسید که همه‌ی لذت و رنج پیش از لذت و رنجی که امیلیا نصیب‌اش کرد، شکل ساده‌ای از لذت و رنج واقعی بوده است.

نخستین دروغی که خولیو به امیلیا گفت این بود که مارسل پروست را خوانده است. او به طور معمول درباره‌ی کتابی که خوانده بود دروغ نمی‌گفت، اما آن دومین شب، وقتی هر دو می‌دانستند چیزی را شروع کرده‌اند، و آگاه به این که در همه‌ی زمانی که قرار بود طول بکشد، این مهم بود، آن شب، خولیو صداش را تغییر داد، با تلبیس به محرمیت، گفت بله، مارسل پروست را خوانده است، در هفده سالگی: همه‌ی مدت تابستان در کوئینترو. اما آن زمان کسی تابستان به کوئینترو نمی‌رفت، حتا پدر و مادر خولیو که در ساحل ال دورازنو با یک‌دیگر آشنا شده بودند، به کوئینترو نمی‌رفتند. ساحل بسیار زیبایی که حالا لمپن‌ها اشغال کرده بودند. جایی که خولیو، در هفده سالگی، خودش را خانه نشین کرده بود در خانه‌ی پدر بزرگ تا به جست و جوی زمان از دست رفته را بخواند. این دروغ بود، بی گمان: آن تابستان به کوئینترو رفته بود، و کتاب زیاد خوانده بود، اما تنها از جک کرواک، هاینریش بل، ولادیمیر نابوکف، ترومن کاپوت و انریکه لین؛ نه مارسل پروست.

همان شب امیلیا برای نخستین بار به خولیو دروغ گفت، همین دروغ که او نیز مارسل پروست را خوانده است. در آغاز تنها به همین بسنده کرد: من هم مارسل پروست خوانده‌ام. اما بعد سکوتی طولانی درگرفت، که نامطبوع نبود، سکوت انتظار بود و امیلیا ناچار شد ادامه بدهد: سال گذشته بود، خیلی ازش نگذشته، پنج ماه وقت گرفت، و من سرم خیلی شلوغ بود، می‌دونی که، با این درس‌های دانشگاه. اما تصمیم گرفتم هر هفت جلد رو بخونم و حقیقت اینه که مهم‌ترین ماه‌های زندگی من به عنوان کتاب‌خوان بود.

درست همین کلمات را بیان کرد: زندگی من به عنوان کتاب‌خوان. و گفت که این، بی تردید، مهم‌ترین ماه‌های زندگی‌ش به عنوان کتاب‌خوان بوده است.

در سرگذشت امیلیا و خولیو، به هر حال، پنهان‌کاری بیش از دروغ وجود داشت و کم‌تر از حقیقت، حقیقت‌هایی که مردم مطلق می‌نامند و راست‌اش نامطلوب‌اند. با گذشت زمان، که طولانی نبود اما خیلی طول کشید، کمی از نیازها و آرزوهای عمومی، احساسات غیرعادی، زندگی کوتاه و اغراق‌آمیز را با یک‌دیگر در میان می‌گذاشتند. خولیو چیزهایی به امیلیا می‌گفت که تنها روان‌شناس باید می‌دانست و امیلیا، به سهم خود، خولیو را به گونه‌ای شریک جرم می‌کرد در هر تصمیمی که در طول زندگی گرفته بود. برای مثال آن باری که تصمیم گرفته بود از مادرش متنفر باشد، در چهارده سالگی: خولیو با توجه گوش داد و بله، بیان کرد که امیلیا در چهارده سالگی کار خوبی کرده بود، که امکان هیچ تصمیم دیگری نبود، که خود او هم چنین کاری می‌کرد، که البته، مثل او در آن زمان، در چهارده سالگی، اگر با هم بودند، او را حمایت می‌کرد.

رابطه‌ی امیلیا و خولیو رابطه‌ای شد پر از حقیقت، همراه با اعتراف‌هایی که زود شکل توطئه می‌گرفت و آن‌ها می‌خواستند برای همیشه به همان شکل نگه دارند. این، از آن زمان، سرگذشت سبکی است که سودایی می‌شود. این سرگذشتِ دو دانشجو است که حقیقت را دوست داشتند، و پخش جمله‌هایی که به حقیقت شبیه بود، کشیدن سیگارِ ابدی، و دفن کردن خود در لذت‌های خشونت‌آمیز آنان که احساس به‌تری دارند، ناب‌تر از دیگران، آنان که گروه عظیم و حقیری تشکیل می‌دهند که به نام **دیگران** شناخته می‌شوند.

خیلی زود آموختند که همان کتاب را بخوانند، مثل هم فکر کنند، و تفاوت‌هایشان را پنهان کنند. خیلی زود به خلوت سرسختی شکل دادند. دست‌کم در طول زمانی که خولیو و امیلیا موفق شدند درون چیزی شبیه پیکر مشترک بروند. آنان، خلاصه کنیم، خوش‌بخت بودند. در این تردیدی نیست.

تانتالیا II

از آن زمان به بعد ادامه دادند به گاییدن، به بکن بکن، follar، در خانه‌هایی که اجاره می‌کردند و در مسافرخانه‌های بین راه که ملافه‌ها بوی پیسکو ساور می‌داد. یک سال تمام گاییدند و آن سال به نظرشان کوتاه آمد، گرچه بسیار طولانی بود، حتا به شکل جالب توجهی طولانی بود. سالی که پس از آن امیلیا رفت به خانه‌ی آنیتا، دوست دوران نوجوانی، تا با او زندگی کند.

آنیتا از خولیو چندان خوشش نمی‌آمد؛ او را لوس و خسته کننده می‌دانست، اما هم‌زمان باید او را برای صبحانه می‌پذیرفت. یک بار، شاید به خاطر این‌که به خودش و دوست‌اش نشان بدهد که از ته دل خولیو را آدم نجسبی نمی‌داند، حتا تخم مرغ پخت، صبحانه‌ی مورد علاقه‌ی خولیو که مهمان دایمی آپارتمان بدقواره‌ی دراز امیلیا و آنیتا بود. آپارتمانی که به هیچ وجه مهمان‌پذیر نبود. دل‌خوری آنیتا از خولیو برای این بود که دوست‌اش را عوض کرده بود:

تو دوست منو عوض کردی. قبلنا این‌جوری نبود.

توچی، تو همیشه همین بودی که هستی؟

مثل چی؟

خب، مثل همین حالا که هستی.

امیلیا میانجی شد، با درک و تفاهم. گفت 'چه فایده داره با کسی باشی که زندگی تو عوض نکنه؟' این را گفت و زمانی که خولیو هم حضور داشت گفت: فایده‌ی زندگی اینه که کسی رو پیدا کنی که زندگی تو عوض کنه، نابود کنه. آنیتا به این تئوری مشکوک بود، اما وارد بحث با او نشد. می‌دانست وقتی امیلیا با این لحن حرف بزند، مخالفت کردن با او بی‌هوده است.

ویژگی‌های خولیو و امیلیا تنها جنسی نبود (این را داشتند)، یا احساسی (به وفور)، بلکه، حالا برای این که نام برده باشیم، ادبی بود. در یکی از شب‌های بسیار پرلذت، خولیو به شکل شیطنت‌آمیز، شعری از روبن داریو خواند، که امیلیا چنان برداشت اغراق‌آمیز و سطحی از آن کرد که تبدیل‌اش کرد به شعری جنسی، شعری ویژه‌ی کامیابی جنسی، با آه و اوه و ناله، تا رسیدن به اوج لذت جنسی. این عادت‌شان شد، این بلند – اما نرم – خواندن، هر شب، پیش از گاییدن. کتاب **مونل** از مارسل شوب، **غرفه‌ی زرین** از یوکیو میشیما می‌خواندند که برای‌شان چشمه‌ی الهام تن‌کام‌خواهی بود، گرچه کتاب خواندن‌شان خیلی زود تغییر کرد: **مردی که خوابیده است و چیزها از پرک را خواندند**، داستان‌های گوناگون از اونتتی و ریموند کارور، شعرهای تد هیوز و توماس ترانسترومر، آرماندو و اوریب و کورت فولش. حتا بخش‌هایی از کار نیچه و امیل سیوران می‌خواندند.

روزی بد یا خوب، از سر اتفاق کشانده شدند به برگ‌های گزیده‌ی ادبیات ناب از بورخس، بیوی کاسارس و سیلوینا اُگامپو. پس از به خیال آوردن دخمه‌های انزوا و خانه‌های بی در، پس از فکر به پیکر ارواح نامیدنی، رسیدند به 'تانتالیا'، داستان کوتاهی از ماسدونو فرناندز که بر هر دوشان تاثیر عمیقی گذاشت.

'تانتالیا' سرگذشت زوجی است که تصمیم می‌گیرند گیاه کوچکی بخرند و آن را به عنوان نمادی از عشق که نابودشان می‌کند دوست داشته باشند. خیلی دیر پی می‌برند که اگر گیاه بمیرد، عشق نابودکننده‌شان نیز خواهد مرد. و از این رو که عشق نابودکننده‌شان بس عظیم است و به هر دلیلی آمادگی قربانی کردن آن را ندارند، تصمیم می‌گیرند تا این گیاه کوچک را میان تعداد زیادی گیاه خاص دیگر پنهان کنند. بعد، بی‌رحمانه، سر و کله‌ی رنج پیدا می‌شود. چون دیگر نمی‌توانند گیاه کوچک را پیدا کنند.

زن و مرد، شخصیت‌های ماسدونو، گیاه عشق داشتند و گم‌اش کردند. امیلیا و خولیو – که چندان هم شخصیت نیستند، گرچه شاید شایسته باشد که آنان را شخصیت بدانیم – ماه‌هاست که پیش از گاییدن کتاب می‌خوانند، کاری که خیلی دل‌پذیر است به نظر هر دوشان و گاهی با هم در یک لحظه فکر می‌کنند: این خیلی لذت‌بخش است، زیباست خواندن و نظر دادن درباره‌ی آنچه خوانده شده، پیش از پیچیدن پاها به هم. درست مثل ژیمناستیک است.

همیشه آسان نیست که در متن، انگیزه‌ای هرچند خُرد، برای گاییدن پیدا کنی، اما دست آخر همیشه برای هم بندی یا بیتی جدا پیدا می‌کنند که به شکل تخیل‌آمیزی کش‌دار یا قابل جعل باشد، عملکرد

داشته باشد، حشری‌شان کند. (این کلمه را دوست دارند، حشری شدن، برای همین من از آن استفاده می‌کنم. می‌توانم بگویم کمابیش به اندازه‌ی خود حشری شدن دوست‌اش داشتند).
اما این بار فرق می‌کرد:

امیلیا گفت دیگر ماسدونیو فرناندز را دوست ندارم، جمله‌ها با شرم و حیایی غیرقابل توجیه پوشیده‌اند. آن هم زمانی که داشت چانه و لب خولیو را نوازش می‌کرد.
و خولیو: من هم دیگه نه. دوستش داشتم، فکر می‌کردم خیلی خوبه، اما دیگه نه. نه، دیگه ماسدونیو نه.

خیلی آرام ماسدونیو را خوانده بودند و به نرمی داشتن حرف می‌زدند:

محاله، درست مث رویا.

درست واسه همین که رویاس.

ابله‌انه‌س.

نمی‌فهمم.

نه اصلن، خیلی راحت بگم که محاله.

این باید آخرین باری می‌بود که خولیو و امیلیا یکدیگر را می‌گاییدند. اما ادامه دادند، با همه‌ی متلک‌پرانی‌های تمام نشدنی آنیتا، و با همه‌ی ناراحتی که داستان ماسدونو سبب شده بود. شاید برای راندن دل‌خوری‌شان، یا برای عوض کردن موضوع، از آن زمان به بعد تنها کارهای کلاسیک خواندند. آن‌ها، مثل همه‌ی آدم‌های ناشی این جهان که زمانی درباره‌شان حرف زده‌ایم، درباره‌ی اولین بخش‌های مادام بواری حرف زدند. با هم حرف می‌زدند که از دوستان‌شان کی شارل و کی است، و از این‌که آیا خودشان با خانواده‌ی غم‌انگیز بواری قابل مقایسه هستند یا نه. در رخت‌خواب هیچ مشکلی وجود نداشت، چون هر دوشان سخت می‌کوشیدند شبیه‌ی‌ما باشند، اما باشند، مثل‌ما بگایند، بدون تردید باور داشتند که‌ما خیلی لذت‌بخش می‌گاییده است، و در شرایط کنونی، در سانتیاگوی شیلی، پایان سده‌ی بیستم،‌ما خیلی خیلی به‌تر می‌توانسته بگاید. اتاق خواب‌شان شب‌ها تبدیل می‌شد به کالسه‌ی بی کالسه‌ران، با پرده‌های تیره‌ی بسته، که راهی می‌جست از میان خیابان‌های شهر بسیار زیبایی که وجود نداشت. باقی، مردم، با حسادت پیچ می‌کردند از جزئیات فصاحت و ماجرای عاشقانه‌ی جذابی که پشت درهای بسته اتفاق می‌افتاد.

اما درباره‌ی امور دیگر نمی‌توانستند با هم به توافق برسند. نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که آیا امیلیا همان‌ما و او شارل باشد، یا، شاید به‌تر باشد، هر دوشان، ناخواسته، شارل باشند. هیچ‌کدام‌شان نمی‌خواست شارل باشد. هرگز کسی نمی‌خواهد نقش شارل داشته باشد، حتا برای زمان کوتاه. وقتی هنوز پنجاه صفحه به آخر کتاب مانده بود، خواندن را کنار گذاشتند. به احتمال، از سر اطمینان خاطر به این‌که درست حالا، می‌توانند آرامش را در داستان‌های آنتون چخوف بیابند. خواندن چخوف خوب پیش نرفت، و غریب این‌که، با کافکا، اندکی به‌تر بود، اما نه چندان خوب، و چنان‌که در اصطلاح گفته می‌شود، خسارت وارد شده بود. از همان لحظه‌ای که تانتالیاً را خواندند، از پایان‌گریزی نبود، و البته خودشان فکر کردند و حتا خودشان بخش‌هایی را بازی کردند که پایان را بسیار زیباتر و بسیار غم‌انگیزتر و بسیار هم غیر منتظره باید می‌کرد.

این با پروست اتفاق افتاد. خواندن پروست را عقب انداخته بودند، به عنوان عاقبتِ راز ناگشودنی، جدا از هم، که خواندن آن، یا دقیق‌تر بگوییم نخواندن آن - **به جست و جوی زمان از دست رفته** - پیوندشان می‌داد به هم. هر دو باید وانمود می‌کردند که خواندن مشترک، به معنای واقعی کلمه، هم‌زمان، دوباره خوانی کتابی بود که مدت‌ها آرزوش را داشتند، تا وقتی که به یکی از تکه‌های بسیار فراوانی می‌رسیدند که به یاد ماندنی بود، صدا یا لحن عوض می‌کردند یا به یکدیگر خیره می‌شدند تا بر احساسات خود مسلط شوند، برای قدرت بخشیدن به خلوت‌شان. لحظه‌ای رسید که خولیو از

فرصت استفاده کرد تا بگوید که تازه حالا دارد احساس می‌کند پروست را دارد می‌خواند، و امیلیا با نیشگونِ نرمِ دل‌داری دهنده‌ای از دست‌اش تأیید کرد.

چون باهوش بودند، زود از بخش‌هایی گذشتند که می‌دانستند خیلی شناخته شده است: احساسات جهان برانگیخته می‌شود، دیگری احساسات مرا خواهد انگیخت. پیش از شروع خواندن، به عنوان پیش‌گیری، درباره‌ی این حرف زده بودند که چرا برای خواننده مشکل است تا تجربه‌ی خواندن به **جست و جوی زمان از دست رفته** را تکرار کند: یکی از آن کتاب‌هاست که حتا پس از خواندن‌اش هم فکر می‌کنی منتظر است تا خوانده شود. این را امیلیا گفت. خولیو گفت از آن کتاب‌هاست که بارها و بارها با هم خواهیم خواند.

صفحه ۳۷۲ **سوی خانه‌ی سوان** خواندن را کنار گذاشتند، برای آن‌که دقیق گفته باشیم، پس از این جمله:

دانستن چیزی هنوز به معنای آن نیست که بتوان جلوی چیزی را گرفت، بلکه آنچه را می‌دانیم دست‌کم نگه می‌داریم، نه در دست، که در اندیشه‌مان، تا آزادانه به آن دسترسی داشته باشیم، چیزی که امیدواری ما را در سلطه بر چیزی زنده نگه می‌دارد.

مشکل است، اما به احتمال سوءاستفاده خواهد بود اگر این بند را با سرگذشت خولیو و امیلیا مقایسه کنیم. سوءاستفاده است زیرا رمان مارسل پروست پر است از این گونه بندها. و نیز به این دلیل که صفحه‌های بسیار درباره‌اش نوشته شده، و زیرا این سرگذشت ادامه دارد. یا ادامه ندارد.

سرگذشت خولیو و امیلیا ادامه می‌یابد اما پیش نمی‌رود.

یک سال بعد، با مرگ امیلیا، به آخر خواهد رسید. خولیو، که نمی‌میرد، که نخواهد مرد، که نمرده خواهد ماند، ادامه خواهد داد، اما تصمیم گرفته است پیش نرود. همین برای امیلیا صدق می‌کند: حالا تصمیم گرفته است پیش نرود اما ادامه می‌دهد. چند سال بعد دیگر نه ادامه خواهد داد نه پیش خواهد رفت.

دانستن چیزی هنوز به معنای آن نیست که بتوان جلوی چیزی را گرفت، اما وهم‌ها وجود دارند، و این سرگذشت که به آرامی دارد سرگذشت وهم‌ها می‌شود، به این صورت پیش می‌رود:

هر دو می‌دانستند، همان طور که تو می‌گویی، که پایان از اول نوشته شده بود، پایان آن‌ها، جوانان غم‌انگیزی که با هم رمان می‌خوانند، که با کتاب گم‌شده لای ملافه بیدار می‌شوند، که زیاد ماری‌جوانا می‌کشند و به ترانه‌هایی گوش می‌دهند که اگر تنها باشند ترجیح می‌دهند گوش ندهند (مثل الا فیتزجرالد: خوب آگاه‌اند که در این سن هنوز قابل قبول است تازه الا فیتزجرالد را کشف کرده باشند). خیال هر دوشان این بود که پروست را تا آخر بخوانند، که طناب هر هفت جلد را بکشند و که بعد آخرین کلمه (کلمه‌ی 'زمان') همان آخرین کلمه‌ی پیش بینی شده‌ی آنان باشد. افسوس که چیزی بیش از یک ماه خواندند، با سرعت ده صفحه در روز. در صفحه‌ی ۳۷۳ متوقف شدند، و کتاب از آن زمان، برای همیشه، باز ماند.

III قرض ها

اول تیموتی بود، عروسک مترسک‌واره‌ای که به شکل مبهمی به فیل شبیه بود. آنیتا با تیموتی می‌خوابید، باهاش دعوا می‌کرد، بهش غذا می‌داد و حتا پیش از آن‌که یک هفته بعد باید به امیلیا می‌داد، آن را می‌شست. آن‌وقت هر دو چهار ساله بودند. پدر و مادر دخترها یک هفته در میان قرار می‌گذاشتند که آن‌ها با هم بازی کنند و گاهی هم همه‌ی شنبه و یک‌شنبه مشغول بودند به قایم موشک بازی، ادای صدای آدم‌ها را در آوردن و نقاشی صورت یک‌دیگر با خمیر دندان.

بعد لباس بود. امیلیا پیراهن کشفاف قرمز شرابی آنیتا را دوست داشت، آنیتا هم به جای آن تی‌شرت اسنویی امیلیا را می‌خواست، و این معامله‌ی مدام این طوری شروع شد و با گذشت سال‌ها پیچیده‌تر شد. وقتی هشت ساله بودند، آنیتا بود که کتاب هنر کاغذ و تا را - با جلد اندکی آسیب دیده - به دوست‌اش برگرداند. بین ده تا دوازده‌سالگی قرار گذاشتند ماه به ماه یکی‌شان مجله‌ی تو را بخرد و نوار میگل بوسه، دوران دوران، آلوارو اسکاراملی و گروه نادى را به هم قرض می‌دادند.

امیلیا در چهارده سالگی لب آنیتا را بوسید، و آنیتا نمی‌دانست چه واکنشی باید داشته باشد. بعد چند ماهی یک‌دیگر را ندیدند. در هفده سالگی امیلیا دوباره لب آنیتا را بوسید و این بار بوسه‌ای طولانی‌تر بود. آنیتا خنده‌اش گرفت و گفت که اگر یک بار دیگر این کار را بکند، کشیده خواهد خورد.

امیلیا در هفده سالگی به دانشگاه شیلی رفت تا ادبیات بخواند، چون این رویای واقعی‌ش بود. آنیتا، البته، می‌دانست که ادبیات آرزوی واقعی او نبود، بلکه به سادگی هوسی بود که پس از خواندن دلمیرا آگوستینی به سرش زده بود. رویای امیلیا، به عکس، کم کردن چند کیلو وزن بود، رویایی که از سر منطق، سبب آن نشد تا برود تربیت بدنی یا تغذیه بخواند. زود در دوره‌ی فشرده‌ی زبان انگلیسی ثبت نام کرد و سال‌ها بعد به گذراندن دوره‌ی فشرده‌ی زبان انگلیسی ادامه داد.

امیلیا و آنیتا در بیست سالگی هم‌خانه شدند. آنیتا پیش از آن تنها زندگی کرده بود، از وقتی که مادرش به طور رسمی رابطه با مرد دیگر را اعلام کرده بود، که حواش بود - این چیزی بود که دست‌کم به دخترش گفت - بتواند از صفر شروع کند. از صفر شروع کردن به این معنا بود که بدون فرزند شروع کند، و به احتمال زیاد، بدون فرزند هم ادامه بدهد. اما در این داستان مادر آنیتا و آنیتا به حساب نمی‌آیند، آن‌ها شخصیت‌های جانبی هستند. آن‌که به حساب می‌آید، امیلیا است که با اشتیاق دعوت آنیتا را پذیرفت تا هم‌خانه‌ی او بشود، فریفته‌ی این که، به ویژه، با این امکان خانه‌ی خودش را خواهد داشت تا با خولیو بکن بکن راه بیندازد.

آنیتا دو هفته پیش از آن که رابطه‌ی دوست‌اش با خولیو به هیچ انجامید، متوجه شد که آبستن است. پدر - آن جوری که صداش می‌کردند **مسئول** - دانشجوی سال آخر حقوق دانشگاه کاتولیکا بود، نکته‌ای که بر آن تاکید می‌کرد، شاید به این خاطر که اشتباه‌اش را شرافت‌مندانه جلوه دهد. با آن که آنیتا و وکیل آینده تازه با هم آشنا شده بودند، تصمیم به ازدواج گرفتند. امیلیا شاهد ازدواج بود. زمان جشن، یکی از دوست‌های داماد، در حالی که داشت با امیلیا می‌رقصید، خواست او را ببوسد، اما امیلیا صورت‌اش را عقب کشید و به اطلاع رساند که این جور موسیقی را دوست ندارد.

آنیتا در بیست و شش سالگی مادر دو دختر بود و شوهرش تردید داشت میان خرید اتوموبیل یا آرزوی مبهم داشتن فرزند سوم (می‌گفت **برای تعطیل کردن کارخانه**، با تأکیدی که بامزه جلوه کند، و شاید هم بامزگی می‌کرد، چون بقیه می‌خندیدند). حال و روزشان این قدر خوب بود. اسم شوهر آنیتا **آندرس** بود، یا **لئوناردو**. بگذار بگیریم اسم او **آندرس** بود و نه **لئوناردو**. بگذار فرض کنیم آنیتا بیدار بود و **آندرس** نیمه بیدار و دو دخترشان خوابیده بودند در شبی که امیلیا بدون خبر قبلی به دیدن‌شان آمد. حدود ساعت یازده شب بود. آنیتا سعی خودش را کرد که اندک ویسکی بازمانده را به سه قسمت مساوی تقسیم کند و **آندرس** دوید طرف نزدیک‌ترین مغازه. با سه بسته‌ی کوچک چیپس برگشت.

چرا به بسته‌ی بزرگ‌تر نگرفتی؟

واسه اینکه بسته‌ی بزرگ‌تر نداشتم.

به فکر هم نرسید، نه بذار این جوری بگم، پنج تا بسته‌ی کوچولو بگیري؟

پنج تا نداشتم، همین سه تا بود.

امیلیا پیش خودش فکر کرد که کار خوبی نکرده بی خبر به دیدن دوست‌اش آمده. تا وقتی که بگو مگو ادامه داشت، خیره شده بود به کلاه مکزیکی که حضور غالبی در اتاق پذیرایی داشت. تقریباً داشت راه می‌افتاد که برود، اما دلیل آمدن‌اش جدی بود: در دانشگاه گفته بود که ازدواج کرده است. برای آن که شغل معلمی زبان اسپانیولی بگیرد گفته بود که شوهر دارد. مشکل این بود که فردا با همکاران‌اش جشن داشت و هیچ چاره‌ای نبود جز رفتن با شوهرش. امیلیا گفت که پس از آن همه قرض دادن پیراهن و سی دی و کتاب و حتا پستان‌بند پر کرده، خیلی مهم نیست شوهرت را هم قرض بدهی. همه‌ی همکاران می‌خواستند با میگل آشنا بشوند. و **آندرس** عالی می‌توانست میگل

باشد. امیلیا گفته بود میگل چاق، سبزه و خوش‌رو است و آندرس در هر صورت سبزه بود و خیلی چاق. به نظرش خوش‌رو نبود، از همان بار اول، سال‌ها پیش، که او را دیده بود. آنیتا هم چاق و هم خیلی زیبا بود، یا دست‌کم، به نظر امیلیا، با اندکی حسادت، آن‌قدر زیبا که یک زن چاق می‌تواند باشد. امیلیا اما وارفته و خیلی لاغر بود. آنیتا چاق و زیبا بود. آنیتا گفت که مشکلی ندارد با قرض دادن شوهرش برای مدت کوتاه.

به شرطی که به‌م برگردونی.
اینو قول می‌دم.

با لذت خندیدند، وقتی که آندرس سعی می‌کرد آخرین خرده‌های چیپس را از پاکت دریاورد. زمان بلوغ خیلی محتاط بودند در برابر مردان. امیلیا به آنیتا و آنیتا به امیلیا زنگ می‌زد، برای اطمینان خاطر و پرسیدن سؤال آشنا. مطمئنی که ازش خوشت نیومد؟ دستپاچه نشو حالا، آدم عجیب.
آندرس اول حاضر به همکاری نبود، اما سرانجام قانع شد، دست‌کم شرکت در آن جشن می‌توانست لذت‌بخش باشد.

می‌دونی چرا به رُم با کوکاکولا می‌گن کوبای آزاد؟
امیلیا، اندکی خسته و به امید این که جشن هرچه زودتر تمام بشود گفته نه.
راستی راستی نمی‌دونی؟ خب کاری نداره. رُم کوباست و کوکاکولا امریکا: آزادی، فهمیدی؟
من یه چیز دیگه شنیده‌م.
چی؟
می‌دونستم، اما حالا یادم رفته.

آندرس معماهای گوناگون از این دست گفته بود، که مشکل می‌کرد آدم او را غیرقابل تحمل نداند. همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا همکاران امیلیا به این شبهه دچار شوند که او حتا امیلیا را به سکوت وادار کرده است. امیلیا با خودش گفت حالا بقیه فکر می‌کنند که مرد همسرش را به سکوت وادار می‌کند. آندرس، آیتا را به سکوت وادار می‌کند؛ اگر که فکر کند او باید ساکت باشد. و چون من همسر میگل هستم باید ساکت بمانم.

امیلیا همه‌ی شب ساکت ماند. حالا دیگر کسی تردید نخواهد داشت که او با میگل ازدواج کرده است. همکارانش خیلی تعجب نخواهند کرد اگر او پس از، بگذار بگوییم بحران زناشویی، دو هفته‌ی دیگر، تصمیم به جدایی عادلانه‌ی فوری بگیرد. نه بیش‌تر: نه تلفن، نه دوستان مشترک، هیچ. راحت شدن از شر میگل آسان خواهد بود.

آندرس اتوموبیل را نگه داشت و لازم دانست شب را با این جمله تمام کند که جشن خیلی گرمی بوده است و این که بدش نمی‌آید دوباره به چنان جمعی برود. آدم‌های خوبی هستند و تو هم در این پیراهن آبی آسمانی خیلی زیبا شده‌ای.

پیراهن فیروزه‌ای رنگ بود، اما نخواست حرف‌اش را اصلاح کند. رو به روی آپارتمان امیلیا ایستاده بودند و هنوز زود بود. او بدجوری مست بود و امیلیا هم زیاد نوشیده بود، و شاید به این خاطر فکر چندان وحشت‌ناکی هم نبود اگر آندرس - یا همان میگل - استراحتی هم بکند میان ادای این کلمه تا آن کلمه. اما این فکرها به شکل شیطنت‌آمیزی قطع شد. همان لحظه که به خیال آورد این همراه عظیم‌الجثه دارد می‌گایدش. فکر کرد وحشت‌ناک است، درست همان لحظه که آندرس نزدیک شد و دست چپ را گذاشت روی ران‌اش.

می‌خواست پیاده شود که آندرس نگذاشت. بهش گفت تو مست کردی و او گفت نه، از الکل نیست، بلکه خیلی وقت است او را به چشم دیگری نگاه می‌کند. باور نکردنی است، اما این همان چیزی بود

که گفت: "خیلی وقته تو رو به یه چشم دیگه نیگاه می‌کنم". خواست ببوسدش اما امیلیا با تودهنی جواب‌اش داد. از دهان آن‌درس خون بیرون زد، خون زیاد، به طرز وحشت‌ناکی زیاد.

دو دوست، پس از آن حادثه، زمان درازی یک‌دیگر را ندیدند. آنیتا هرگز متوجه نشد واقعن چه اتفاقی افتاده بود، اما بعد توانست اندکی از ماجرا را درک کند، چیزی که در آغاز براش جالب بود و کمی بعد بی تفاوت‌اش کرد، چون هرچه می‌گذشت، از آندرس فاصله می‌گرفت.

نه اتوموبیل آمد و نه پسر یا دختر سوم، تنها دو سال سکوت باید طی می‌شد و جدایی، با سنجش همه‌ی جوانب، دوستانه انجام گرفت؛ تا آندرس پس از زمانی خودش را پدرِ جداشده‌ی خیلی خوب ببیند. دخترها هر دو هفته یک بار به خانه‌اش می‌آمدند و حتا همه‌ی ماه ژانویه در خانه‌اش در ماتنسیلو ماندند. آنیتا توانست در یکی از تابستان‌ها به سراغ امیلیا برود. مادر درمانده‌اش بارها تعارف کرده بود که هزینه‌ی سفرش را خواهد پرداخت، و با آن‌که پذیرش دوری از دخترها براش مشکل بود، گذاشت تا کنجکاوی بر او چیره شود.

به مادری رفت، اما به مادری نرفت. به جست و جوی امیلیا رفت که رد پاش را گم کرده بود. مشکل بود پیدا کردن نشانی در کاله دل سالیتر، و شماره تلفن که به نظر آنیتا خیلی غیرعادی و طولانی بود. به باراخاس که رسید، داشت شماره می‌گرفت، اما جلوی خودش را گرفت، زیر تاثیر عادت بی اساس نیاکان در برابر هر چیز نو.

مادری زیبا نبود، دست‌کم نه برای آنیتا، آنیتا که آن صبح، در خروجی مترو باید از دست گروهی مراکشی می‌گریخت که نقشه‌ای براش داشتند. همیشه اکوادوری‌ها و کلمبیایی‌ها بودند، اما او که به عمرش مراکشی ندیده بود، فکر کرد این‌ها باید مراکشی باشند، چون یادش می‌آمد که چندی پیش مردی در تله‌ویزیون گفته بود که مراکشی‌ها بزرگ‌ترین مشکل در اسپانیا هستند. مادری به چشم او شهر دشمن‌خوی تهدیدآمیزی بود و براش خیلی زحمت داشت تا آدم قابل اعتمادی ببیند و ازش بپرسد چگونه می‌تواند نشانی را که بر تکه کاغذی نوشته بود، پیدا کند. بگو مگوهای بسیاری وجود داشت میان لحظه‌ای که از مترو پیاده شد تا لحظه‌ای که امیلیا در برابرش ایستاده بود.

اولین حرفی که زد این بود که باز لباس سیاه پوشیدی. اما اولین چیزی که گفت همانی نبود که به فکرش رسید. وقتی امیلیا را دید، خیلی چیزها به فکرش رسید: فکر کرد تو زشتی، شکسته شده‌ای، مثل معتادها شده‌ای. فکر کرد کاش نیامده بود. خوب به ابروهای امیلیا نگاه کرد، به چشم‌های امیلیا. به حالت تحقیر خانه را نگاه کرد. چاردیواری خیلی حقیر، محل زندگی وحشت‌ناک، شلوغ، غیرقابل زندگی. فکر کرد، یا به‌تر، احساس کرد که نمی‌خواهد به حرف‌های امیلیا گوش بدهد.

امیلیا، باز که سیاه پوشیدی.

آنیتا، تو همونی که بودی.

امیلیا همانی را گفت که فکر کرد: تو همانی که بودی. تو همانی، همان می‌مانی، درست مثل همان که هستی. و من این جوری می‌مانم، همیشه این جوری بوده‌ام، و شاید حالا می‌خواهم برات بگویم که در مادرید بیش‌تر این جوری شده‌ام، مثل همین.

امیلیا، آگاه از نارضایتی دوست‌اش، به آنیتا اطمینان داد که دو مرد هم‌خانه‌اش هم‌جنس‌گرا هستند. گفت مردان هم‌جنس‌گرا این‌جا خوش‌لباس‌اند، اما این دو هم‌خانه‌ی من، حیف، از موش صحرایی هم فقیرترند. آنیتا نخواست در آن‌خانه بماند. با هم دنبال مسافرخانه‌ای ارزان‌گشتند، و می‌توان گفت که مفصل با هم حرف زدند. گرچه شاید این نبود؛ حرف‌جالبی نیست که گفته شود درست مثل گذشته با هم حرف زدند، چون در گذشته اعتماد وجود داشت، و اکنون، بیش‌تر، از سر ناراحتی به هم نزدیک بودند، احساس‌گناه نسبت به اعتماد، احساس‌شرم، احساس‌تهی‌بودن. آخرهای عصر، آنیتا پس از محاسبه‌های ضروری، چهل هزار پزتا، تقریباً همه‌ی پولی که همراه داشت، برداشت داد به امیلیا، که هیچ مقاومتی نشان نداد و لبخندی از سپاس‌گزاری تحویل داد. آنیتا این لبخند گذشته را بازشناخت، از نو، درست رو به روی هم، در حالی که یکی‌شان امیدوار بود مسافر خودش را سرگرم کند به رفتن موزه، فروشگاه‌های زارا و شیرینی با شربت، و این‌که او، دیگری، قول خواهد داد دیگر فکر نکند امیلیا چهل هزار پزتا را کجا خرج خواهد کرد.

IV پس ماندہ‌ها

گازموری به حساب نمی‌آید، آن‌که به حساب می‌آید خولیو است. گازموری شش هفت کتاب منتشر کرده که با هم مجموعه‌ای از تاریخ شیلی‌اند. تقریباً هیچ‌کسی آن را خوب نفهمیده، جز خولیو شاید، که بارها و بارها خوانده است.

چه‌طور شد که خولیو و گازموری قرار دیدار می‌گذارند.

اغراق است بگوییم که قرار گذاشتند.

اما خوب: شنبه روزی در ماه ژانویه، گازموری در کافه پروویدنسیا منتظر خولیو است. تازه آخرین دست‌کاری‌ها را در رمان تازه‌اش وارد کرده است: پنج دفتر، دست‌نوشته. طبق معمول همسرش باید زحمت تایپ کردن نوشته‌ها را بکشد، اما این بار نمی‌خواهد این کار را بکند، خسته است. او از گازموری خسته است، هفته‌هاست باش حرف نمی‌زند، برای همین گازموری تکیده و نامرتب است. اما همسر گازموری به حساب نمی‌آید، خود گازموری هم چندان به حساب نمی‌آید. پیرمرد به دوست دخترش ناتالیا زنگ می‌زند و دوست دخترش ناتالیا هم می‌گوید سرش شلوغ است و وقت تایپ نوشته‌ی دفترها را ندارد و خولیو را معرفی می‌کند.

با دست می‌نویسی؟ حالا دیگه کسی با دست نمی‌نویسه. گازموری نگاه می‌کند، منتظر پاسخ خولیو نیست. اما خولیو پاسخ می‌دهد، می‌گوید نه، می‌گویم همیشه با کامپیوتر کار می‌کند.

گازموری: پس نمی‌دونی من از چی حرف می‌زنم، تو این احساس رو نمی‌شناسی. وقتی روی کاغذ می‌نویسی، احساس خاصی داری، صدای مداد. به شکل غریبی تناسب بین مداد، دست و مداد.

خولیو حرف می‌زند اما نمی‌توانی بشنوی چه می‌گوید. کسی باید باشد که صدا را کمی بالاتر ببرد. صدای خش‌دار و گرفته‌ی گازموری به عکس کارساز است:

رمان می‌نویسی، از این رمان‌ها با فصل‌های کوتاه چهل صفحه‌ای که مد شده؟

خولیو: نه. و برای این که چیزی گفته باشد، اضافه می‌کند: به من توصیه می‌کنی رمان بنویسم؟ این دیگه چه سؤالیه؟ من توصیه‌ای نمی‌کنم، من به هیچ‌کس توصیه نمی‌کنم. فکر می‌کنی تو کافه قرار گذاشته‌م که به تو توصیه و سفارش بکنم؟

خولیو فکر می‌کند حرف زدن با گازموری مشکل است. مشکل اما لذت بخش. بعد گازموری شروع می‌کند به تنهایی حرف زدن. از توطئه‌های گوناگون سیاسی و ادبی می‌گوید و بر یک ایده‌ی خاص

پافشاری می‌کند: باید مراقب کسانی باشی که مرده بزک می‌کنند. مطمئن هستم که دوست داری مرا بزک کنی. جوانانی مثل تو با پیران رابطه برقرار می‌کنند چون خوش‌شان می‌آید که ما پیر هستیم. جوان بودن که حُسن نیست، کمبود است. تو باید این را بدانی. وقتی جوان بودم احساس می‌کردم کمبود دارم، حالا هم. پیر بودن هم کمبود است. چون ما پیر و ضعیف هستیم و تنها نه به چاپلوسی شما جوانان که به خون شما هم نیاز داریم. مرد پیر خون زیاد لازم دارد، حالا چه رمان بنویسد چه نه. و تو خون زیاد داری. خون، حالا که خوب بهت نگاه می‌کنم، شاید تنها چیزی باشد که تو زیاد داری. خولیو نمی‌داند چه جوابی باید بدهد. اما خنده‌ی گازموری نجات‌اش می‌دهد، خنده‌ای که بهش می‌باوراند - دست‌کم - که منظور از آن چیزی که گفته، شوخی بوده است. و خولیو همراه او می‌خندد، دوست دارد بودن در آن‌جا را، به عنوان شخصیت دوم. می‌خواهد، اگر ممکن باشد، در این نقش بماند، اما برای ماندن در آن نقش باید چیزی بگوید. چیزی که به موضوع ربطی داشته باشد، مثلن یک شوخی. اما شوخی به ذهن‌اش نمی‌رسد. گازموری است که می‌گوید:

در این گوشه اتفاق خیلی مهمی می‌افتد برای رمانی که می‌خواهی بنویسی. برای همین این‌جا با تو قرار گذاشتم. در پایان رمان، درست در همین گوشه، اتفاق مهمی می‌افتد. این گوشه مهم است. برای کاری که می‌کنی، چه قدر می‌گیری؟

خولیو: صد هزار پزو؟

راستش خولیو آمادگی دارد مجانی کار بکند، گرچه، در این تردید نیست، بی پول است. افتخاری است قهوه نوشیدن و سیگار کشیدن با گازموری. گفت صد هزار پزو، انگار خود به خودی گفته باشد عصر به خیر. و دارد گوش می‌دهد، خودش را کمی پشت سر گازموری نگه می‌دارد، همه‌ی مدت سر تکان می‌دهد، گرچه، حالا، تنها می‌خواهد گوش بدهد، اطلاعات جذب کند، انباشته از اطلاعات بر جا بماند.

بگذار بگویم که این شخصی‌ترین رمان خواهد شد. با قبلی خیلی تفاوت دارد. برات خلاصه می‌گویم: او متوجه می‌شود که دوست دختر دوران نوجوانی‌ش مرده است. رادیو را روشن می‌کند، مثل هر صبح، و بعد نام زن را در خبر مردگان می‌شنود. دو اسم کوچک و دو نام خانوادگی. این آغاز همه چیز است.

آغاز چه؟

همه چیز. به واقع همه چیز. وقتی تصمیم گرفتم، بهت زنگ خواهم زد.

دیگر چه اتفاقی می‌افتد.

هیچ، چیزهای عادی. همه چیز نابود خواهد شد. وقتی تصمیم گرفتم، بهت زنگ می‌زنم.

می شد دید که خولیو آشفته به سوی آپارتمان اش می رود. شاید اشتباه کرده بود با درخواست صد هزار پزو، گرچه براش روشن نیست این مبلغ برای کسی چون گازموری زیاد است یا نه. البته، او پول لازم دارد. دو بار در هفته به دختر یک روشنفکر دست راستی درس زبان لاتین می دهد. این و بازمانده‌ی اعتبار در کارت اعتبار بانکی همه‌ی درآمد او است.

در طبقه‌ی زیرزمینی ساختمان پلازا ایتالیا زندگی می کند. وقتی گرما کلافه اش کند، وقت را با نگاه کردن به کفش های مردم از پشت پنجره می گذراند. آن بعد از ظهر، درست پیش از چرخاندن کلید در قفل، متوجه شد که ماریا، زن هم جنس گرای همسایه، دارد می آید. کفش های او را می بیند، صندل های او را. و صبر می کند، قدم ها و سلام و احوال پرسی با ننگه بان را حساب می کند، تا احساس کند دارد نزدیک می شود و بعد تمرکز می کند روی باز کردن در: وانمود می کند که انگار کلید را نمی تواند پیدا کند، گرچه در حلقه‌ی دسته کلید تنها دو کلید دارد. به صدای بلند می گوید، انگار هیچ کدومشون به قفل نمی خوره. در حالی که از گوشه‌ی چشم دارد او را می پاید و موفق می شود چیزی ببیند. موی بلند سفید او را می بیند، صورت او را که تیره تر می نماید از آنی که هست. زمانی با هم درباره‌ی سورو ساردوی حرف زده بودند. او کتاب خوان واقعی نیست، اما کتاب های سورو ساردوی را خوب می شناسد. چهل یا چهل و پنج سال دارد، تنها زندگی می کند، کتاب های سورو ساردوی می خواند: و برای همین، چون دو به علاوه دو چهار است، خولیو فکر می کند او باید هم جنس گرا باشد. خولیو هم ساردوی را دوست دارد، به خصوص مقاله هاش را، که به خاطر آن همیشه موضوعی دارد برای صحبت با یک مرد یا زن هم جنس گرا.

آن بعد از ظهر ماریا کم تر از همیشه اخمو بود، در پیراهنی که خیلی کم می پوشید. خولیو می خواهد چیزی بگوید، اما جلوی خودش را می گیرد، چون فکر می کند شاید او از این جور حرف ها خوشش نیاید. برای این که صحبت با گازموری را فراموش کند او را به قهوه دعوت می کند. درباره‌ی ساردوی، کبرا، کوکیو، انفجار بزرگ، درباره‌ی نوشته بر تن حرف می زنند. و نیز، این یکی تازه است، درباره‌ی همسایه های دیگر، سیاست، سالادهای عجیب و غریب، خمیر سفید کننده‌ی دندان، قرص های ویتامین، و سُس چهار مغز - که او دوست دارد - حرف می زنند. خولیو یک بار امتحان خواهد کرد. لحظه ای می رسد که دیگر موضوعی برای صحبت ندارند و به نظر می آید هر دو می خواهند بروند پی کار خودشان. ماریا معلم انگلیسی است، اما در خانه کار می کند، راهنمای نرم افزار و دستگاه های صوتی ترجمه می کند. خولیو به او می گوید که کار تازه، کار خیلی جالب، گرفته است، از گازموری، نویسنده.

هرگز کاری از او نخوانده‌ام، اما می‌گویند نویسنده‌ی خوبی است. برادری دارم در بارسلون که او را می‌شناسد. فکر می‌کنم با هم در تبعید بودند.

خولیو: فردا کار با گزموری رو شروع می‌کنم. او یه کسی لازم داره که رمان تازه‌ش رو تایپ کنه، چون خودش روی کاغذ می‌نویسه. کمپیوتر رو دوست نداره.

اسم رمان چیه؟

دوست داره درباره‌ی اسم رمان حرف بزیم و بحث کنیم. مردی از رادیو می‌شنوه که عشق دوره‌ی نوجوانی‌ش مرده. همه چیز از این‌جا شروع می‌شه. همه چیز.

بعد چه اتفاقی می‌افته؟

اونو هرگز فراموش نمی‌کنه، عشق بزرگش بود. وقتی جوان بودند یه گیاه کوچیک نگه‌داری می‌کردند. گیاه کوچیک؟ بونسای؟

درسته، بونسای. تصمیم گرفتند یه بونسای بخرند تا نمادی باشه از عشق بزرگشون. بعد همه چیز به هم می‌ریزه، اما مرد اون رو هرگز فراموش نمی‌کنه. به زندگی خودش ادامه داد، صاحب فرزند شد، طلاق گرفت، اما اون رو فراموش نکرد. روزی باخبر می‌شه که اون مرده. بعد تصمیم می‌گیره یه یادگاری واسه اون بذاره. هنوز نمی‌دونم چه یادگاری.

دو بطری شراب و بعد کام‌گیری. چین‌های ریز صورت ماریا، به رغم نیمه تاریکی اتاق، یک‌باره روشن‌تر دیده می‌شوند. حرکات خولیو کند شده است، ماریا، به عکس، کمی تندتر حرکت می‌کند، آگاه از بی‌حالی خولیو. حرکت شوک‌وار کمی کند می‌شود، حالا بیش‌تر آهنگین شده است و حتا لرزه‌ای با احساس که به شکل طبیعی بازی باسن را هدایت می‌کند.

خولیو لحظه‌ای به موی سفید ماریا فکر می‌کند: به نظر می‌رسد پارچه‌ی نازک و رها و بی‌اندازه لطیف باشد. پارچه‌ای که باید با عشق و احتیاط نوازش کنی. اما نوازش کردن با عشق و احتیاط مشکل است: خولیو بیش‌تر دوست دارد از بالاتنه به پایین برود و پیراهن او را بالا بکشد، ماریا گوش او را کشف می‌کند، شکل بینی و ریش او را نوازش می‌کند. خولیو فکر می‌کند باید او را بلیسد، نه آن‌جایی را که مرد می‌لیسد، بلکه جایی را که زن دوست دارد لیسیده شود، زنی که او در خیال می‌آورد، هم‌چون زنی که ماریا در خیال می‌آورد. اما ماریا خیال او را قطع می‌کند: می‌گوید فرو کن توش.

ساعت هشت صبح تلفن زنگ می‌زند. گزموری می‌گوید خانم سیلویا از انتشارات پلانتا با چهل هزار پزو کار را انجام خواهد داد. ببخشید. حساب‌گری گزموری آشفته‌اش می‌کند. ساعت هشت صبح روز یک‌شنبه است، تلفن تازه بیدارش کرده، زن هم‌جنس‌گرا یا غیرهم‌جنس‌گرای سابق کنارش خوابیده و به تن کش و قوس می‌دهد. گزموری کار به او نداده است، خانم سیلویا از انتشارات پلانتا کار را با

چهل هزار پزو انجام خواهد داد. گرچه ماریا هنوز به اندازه‌ی کافی بیدار نبود که بپرسد چه کسی زنگ زده و ساعت چند است، خولیو پاسخ می‌دهد:

گازموری بود، به نظر می‌آید سحرخیز باشه یا خیلی مشتاق کار. زنگ زد و گفت از امروز بعد از ظهر می‌تونیم کار روی **بونسای** رو شروع کنیم. اسم رمان رو می‌ذاره: **بونسای**.

آنچه بعد می‌آید شبیه گریز از دشواری زندگی است. گریزی که بیش از یک سال طول می‌کشد، تا که او به مادرید برود. ماریا به مادرید می‌رود چون باید برود، اما بیش از همه به این خاطر که دلیلی برای ماندن ندارد. که، باید شوخیِ دوستانِ لشِ خولیو بوده باشد، همه‌ی دوست دخترها به مادرید می‌روند، اما خولیو دوستانِ لش ندارد، همیشه از دوستی‌های مبتذل دوری کرده است، اما سرانجام، در این داستان، او نیست که به حساب می‌آید. آن‌که به حساب می‌آید، خولیو است:

خولیو می‌گوید هرگز او را فراموش نخواهد کرد. به زندگی خودش ادامه داد، صاحب فرزند شد و غیره، جدا شد، اما او را فراموش نکرد. او مترجم بود، درست مثل خودش، اما از زبان ژاپنی. وقتی زبان ژاپنی می‌خواندند، یک‌دیگر را دیده بودند، خیلی سال پیش. وقتی او می‌میرد، فکر می‌کند به‌ترین راه برای نگه داشتن یاد او این است که بونسای تازه‌ای پرورش بدهد.

پس می‌ره یه دونه می‌خره؟

نه، این دونه نمی‌خره، خودش پرورش می‌ده.

کتاب راهنما می‌خرد، با کارشناس مشورت می‌کند، دانه‌ای می‌کارد، جلوی رشدش را می‌گیرد.

ماریا می‌گوید که داستان عجیبی است.

بله، اما گزموری خوب روایت می‌کند، همان طور که من برای تو داستانی عجیب، حتا ملودرام، تعریف می‌کنم. اما خوب می‌دانم که گزموری بلد است چگونه به‌ش شکل بدهد.

اولین دیدار خیالی با گزموری در بعد از ظهر همان یک‌شنبه پیش می‌آید. خولیو چهار دفتر می‌خرد و بعد از ظهر را بر نیمکتی در پارک فورستال می‌گذراند. دیوانه‌وار می‌نویسد، با دست‌خطی ساخته‌گی. شب روی **بونسای** کار می‌کند و صبح دوشنبه اولین دفتر رمان را پر کرده است. چند بند را دست‌کاری می‌کند، قهوه از دست‌اش می‌ریزد و حتا بر نوشته می‌پاشد.

رو به ماریا: این بزرگ‌ترین امتحان برای یک نویسنده است. در **بونسای** در عمل اتفاقی نمی‌افتد، طرح آن برای یک داستان دو صفحه‌ای کافی است، و شاید هم داستان خوبی از آب درنیاید.

اسم‌شون چیه؟

شخصیت‌ها؟ گزوموری به‌شان نام نداده. می‌گه این‌طوری به‌تره و من باش موافقم: مرد و زن، هوآچو و پوچوچا، اسم ندارن، شاید چهره هم ندارن. شخصیت یا شاهه یا گدا، که هر دو یکی‌ان. شاه یا گدا، که گذاشته تنها زنی رو که دوست داشته، بذاره بره.

و بعد می‌ره زبان ژاپنی یاد بگیره؟

همدیگر رو تو کلاس زبان ژاپنی می‌بینن. حقیقت اینه که هنوز نمی‌دونم. فکر می‌کنم این توی دفتر دوم باشه.

ماه‌های بعد خولیو صبح‌ها با جعل دفتر گزوموری می‌گذرانند و عصرها می‌نشینند پشت کمپیوتر برای تایپ رمانی که دیگر نمی‌داند مال دیگری است یا مال خودش، اما به هر حال تصمیم گرفته است تمام‌اش کند، یا خیال تمام کردن در سر داشته باشد. فکر می‌کند این متن شایسته‌ترین و تنها هدیه‌ی ممکن برای وداع با ماریا باشد و این کاری است که می‌کند. تمام‌اش می‌کند و می‌دهد به ماریا.

در روزهای پس از سفر، خولیو شروع می‌کند به نوشتن نامه‌هایی که هفته‌ها در بخش پیش‌نویس برای ارسال نامه الکترونیکی می‌مانند. دست آخر تصمیم می‌گیرد این متن را بفرستد.

خیلی به‌ت فکر کرده‌م. مرا ببخش، اما وقت نداشتم برات بنویسم. امیدوارم سالم رسیده باشی. گزوموری می‌خواهد که به همکاری ادامه بدهیم، گرچه روشن نمی‌گوید چه نوع همکاری. فکر می‌کنم رمان دیگر باشد. راستش نمی‌دانم باید تردیدهاش، سرفه‌اش، صدای خش‌دار و ایده‌هاش را تحمل کنم یا نه. دیگر زبان لاتین تدریس نمی‌کنم. حرف زیادی برای گفتن ندارم. هفته‌ی دیگر رمان رونمایی خواهد شد. گزوموری در آخرین لحظه تصمیم گرفت اسم‌اش را **پس مانده‌ها** بگذارد. به نظرم عنوان خوبی نیست، برای همین هم از دست گزوموری عصبانی‌ام؛ گرچه او، به هر حال نویسنده‌ی کار است.

تو را در آغوش می‌گیرم، خ.

خولیو ترسیده و آشفته به کتاب‌خانه‌ی ملی می‌رود تا در رونمایی رمان **پس مانده‌ها**، رمان واقعی گزوموری شرکت کند. از پشت سالن موفق می‌شود نویسنده را ببیند که گاه سر تکان می‌دهد، یعنی با حرف‌های ابن‌سپرگر، ناقدی که مجری برنامه‌ی رونمایی است موافق است. ناقد با تاکید دست‌هاش را تکان می‌دهد تا بیان کند که به راستی رمان را دوست دارد. خانم ویراستار به نوبه‌ی خود دارد تماشا می‌کند، بی‌نشان دادن هیچ حالتی. رفتار جماعت.

خولیو نصفه نیمه به حرف‌ها گوش می‌دهد: پروفیسور ابن‌سپرگر به شجاعت ادبی و سرکشی هنری اشاره می‌کند، نقل قولی از ریلکه می‌آورد، با ایده‌ای از والتر بنیامین پیش می‌رود (گرچه به تردیدهاش اعتراف نمی‌کند) و شعری از انریکه لین به یاد می‌آورد (او را انریکه می‌نامد) که از نظر او، به درستی

درگیری در پس مانده‌ها را خلاصه کرده است: 'مردی بس بیمار / جلق می‌زند تا نشانی از زندگی داشته باشد'.

پیش از آن که نوبت ویراستار برسد، خولیو از آن‌جا بیرون می‌زند و یک‌راست به پروویدنسیا می‌رود. نیم ساعت بعد، بی آن‌که متوجه باشد، وارد کافه‌ای می‌شود که در آن با گزموری آشنا شده است. تصمیم می‌گیرد آن‌جا بماند، صبر کند تا اتفاق مهمی بیفتد. در این فاصله سیگار می‌کشد. قهوه می‌نوشد و سیگار می‌کشد.

V دو طرح

زن مُرد، شد آمدِ خلافِ جریان از حرکت باز ماند.

چیکو بوراک

پایان داستان باید ما را راضی کند، اما نمی‌کند.

در عصری طولانی، خولیو تصمیم می‌گیرد دو طرح بکشد. در اولی زنی ظاهر می‌شود که هم ماریا و هم امیلیا است: چشم‌های سیاه امیلیا و موی سپید ماریا؛ باسن ماریا، ران‌های امیلیا، پاهای امیلیا، پشت دختر روشنفکر دست راستی؛ گونه‌های امیلیا، بینی ماریا، لب‌های ماریا؛ بالاتنه و پستان‌های کوچک امیلیا؛ زیر ناف امیلیا.

طرح دوم در حرف آسان است، اما برای خولیو مشکل به نظر می‌رسد. او چند هفته لازم دارد تمرین کند، تا دست آخر تصویر دل‌خواه را به دست آورد:



درختی است در مگاک.

خولیو هر دو طرح را می‌چسباند به آینه‌ی دست‌شویی، عین دو عکس تازه ظاهر کرده. و طرح‌ها آن‌جا می‌مانند، همه‌ی سطح آینه را تقریباً پوشانده‌اند. خولیو جرأت نام دادن به زنی که طراحی کرده ندارد. می‌گوید او. شاید بتوان گفت اوی او. و داستانی برایش می‌سازد. داستانی که نمی‌نویسد، به خود زحمت نوشتن نمی‌دهد.

چون پدر و مادرش حاضر به کمک مالی نیستند، تصمیم می‌گیرد در خیابان فرعی پلازا ایتالیا دست‌فروشی کند: ظرف کم‌تر از یک هفته نصف کتاب‌هاش را می‌فروشد. مردم پول حسابی می‌دهند برای شعرهای اوکتاویو پاز (گزیده‌ی بهترین شعرهای اکتاویو پاز) و اونگارتی (زندگی یک مرد) و برای چاپ قدیمی مجموعه آثار پابلو نرودا. کتاب گفتاوردها، جمع آوری اسپاسا کالپه، مقاله‌ای از کلودیو جیاکرنی درباره‌ی گوگول، چند رمان از کریستینا پری روسی - که هرگز نخوانده است-، آلهوئه از گونزالز ورا، و فرمینا مارکز نوشته‌ی والری لارباود؛ دو رمانی که خواننده، حتا دو بار، اما دیگر نخواهد خواند.

بخشی از پول را خرج تحقیق درباره‌ی بونسای می‌کند. کتاب راهنما و مجله‌های ویژه می‌خرد که با ولع و برنامه ریزی می‌خواند. یکی از مجله‌ها، نه زیاد به درد بخور اما در عین حال مفید برای تازه کارها، این طور شروع می‌کند:

بونسای رونوشت هنرمندانه و مینیاتوری از یک درخت است. از دو عامل تشکیل شده: درخت زنده و گلدان. دو عامل باید در هماهنگی باشند و انتخاب گلدان برای درخت خود هنر است. گیاه می‌تواند گیاه رونده، بوته یا درخت باشد، اما به طور معمول درخت است. گلدان هم می‌تواند گلدان واقعی یا تکه‌ای سنگ صخره باشد. بونسای هرگز درخت بونسای نیست. خود کلمه هم‌هی عامل زنده را در خود دارد. درخت از گلدان که بیرون بیاید، دیگر بونسای نیست.

خولیو این تعریف را از بر می‌کند چون دوست دارد که نوشته سنگ صخره هم می‌تواند باشد و چون بخش‌های مختلفی از این بند را مناسب می‌داند. انتخاب درست گلدان خود هنر است، فکر می‌کند به آن و تکرار می‌کند تا خودش را قانع کند که در این جمله پیام اساسی وجود دارد. در آن لحظه از بونسای، رمان بدیهه‌ساخته‌ش خجالت می‌کشد، رمان زیادی که شخصیت‌اش به هیچ وجه، به هیچ وجهی نمی‌داند که انتخاب گلدان خود شکلی از هنر است، که بونسای را نباید درخت بونسای نامید، چون خود کلمه دربردارنده‌ی عامل زنده است.

خولیو فکر می‌کند مراقبت از بونسای مثل نوشتن است. با خودش می‌گوید نوشتن مثل مراقبت از بونسای است.

صبح‌ها با بی میلی، دنبال کار می‌گردد. کمی از ظهر گذشته به خانه می‌آید، پیش از آن که برود سراغ کتاب‌های راهنما، چیزی می‌خورد: سعی می‌کند نظم را در جذبه‌ی جرقه‌ای از رضایت، به تمامی رعایت کند. آن قدر می‌خواند تا خواب‌اش ببرد. درباره‌ی بیماری‌های شایع بونسای می‌خواند، درباره‌ی نرم شدن برگ‌ها، پیوند زدن، نخ پیچی. بعد می‌رود دانه می‌خرد و ابزار لازم. و شروع می‌کند. بونسای پرورش می‌دهد.

او زن است، زنی جوان.

این همه‌ی چیزی است که ماریا از امیلیا می‌فهمد. کسی از پشت سر این را می‌گوید: مُرده، زنی مرده است. زنی جوان. زنِ جوانی خودش را پرت کرده زیر مترو، در آنتون مارتن. ماریا لحظه‌ای فکر می‌کند که به محل حادثه برود، اما زود منصرف می‌شود. از مترو بیرون می‌آید در حالی که دارد به چهره‌ی زن جوانی فکر می‌کند که تازه خودکشی کرده است. فکر می‌کند که او چگونه، زمانی، با اندوه کم‌تر، اما نومیدتر از اکنون بوده است. به خانه‌ای در شیلی فکر می‌کند، در سانتیاگوی شیلی، به باغچه‌ی خانه. باغچه‌ای بی‌گل و درخت که در هر حال حق دارد باغچه نامیده شود، چون بی‌تردید باغچه است. یاد ترانه‌ای از ویولیتا پارا می‌افتد: 'گل‌های باغچه‌ی من / می‌توانستند پرستار من باشند'. تا کتاب‌فروشی فوئنتتاخا قدم می‌زند، چون بعد از ظهر با عاشقی قرار دارد. اسم عاشق مهم نیست، جز این که او، در راه، به احتمال، به او فکر می‌کند، و به کتاب‌فروشی و به روسپیان در خیابان مونترا و نیز روسپیان دیگر در خیابان‌های دیگر که به حساب نمی‌آیند، و به یک فیلم، و اسم فیلمی که پنج یا شش سال پیش دیده است. این است دلیلی که فاصله بگیرد از سرگذشت امیلیا، سرگذشت ما. ماریا در راه کتاب‌فروشی فوئنتتاخا گم می‌شود. خود را دور می‌کند از جسد امیلیا و برای همیشه از سرگذشت ما بیرون خواهد رفت.

رفته است.

حالا امیلیا می‌ماند، تنها، و مترو می‌ایستد.

خیلی خیلی دورتر از جسد امیلیا، آن‌جا، این‌جا، در سانتیاگوی شیلی، آنیتا دوباره به حرف‌های تکراری مادرش گوش می‌دهد: مشکلات زناشویی مادر که به نظر بی‌پایان می‌آیند و آنیتا با حالت شریک جرمِ توطئه‌گر، تحلیل می‌کند، انگار که مشکلات خودش باشند و در عین حال نفس راحت می‌کشد که مشکلات خودش نیستند. آندرس به عکس عصبی است: ده دقیقه دیگر معاینه‌ی پزشکی خواهد داشت، و گرچه دلیلی برای بیماری وجود ندارد، انگار یکی از همین روزهای بعد است که خبر وحشت‌ناک را بشنود. به دخترهاش فکر می‌کند، و به آنیتا و به یکی دیگر، به زنی که همیشه به‌ش فکر می‌کند؛ حتا وقتی که درست نیست آدم به کس دیگری فکر کند. درست در آن لحظه پیرمردی می‌بیند که بیرون می‌آید، با نگاهی رضایت آمیز قدم برمی‌دارد، قدم‌هاش را می‌شمارد، دست به جیب می‌برد؛ دنبال سیگار یا پول خرد. آندرس متوجه می‌شود که نوبت‌اش شده است، نوبت

آزمایش معمول خون، عکس معمول، و به زودی شاید اسکن. مرد پیر که تازه بیرون آمده، گازموری است. به هم سلام نمی‌کنند، یک‌دیگر را نمی‌شناسند، هرگز هم با هم آشنا نخواهند شد. گازموری خوش حال است، چون نمی‌میرد: از درمانگاه بیرون می‌آید، با فکر به این که نخواهد مرد، که چیزهای کمی در زندگی‌ش به دل‌پذیری این وجود دارند که بدانند نخواهد مرد. فکر می‌کند باز دوباره کارم را درست انجام دادم.

اولین شب این جهان است که امیلیا مرده. خولیو بد می‌خوابد، اما به بدخوابی عادت دارد، گناه از خیالات خودش است.

ماه‌هاست که منتظر لحظه‌ای است تا بونسای شکل عالی بگیرد، شکل عالی و بی نقصی که او خواسته است.

درخت از نخ پیچی او اطاعت می‌کند. خولیو پیش چشم می‌آورد که ظرف چند سال، دست آخر، درست شبیه طرح‌اش خواهد شد. از چهار یا پنج باری که آن شب بیدار می‌شود، استفاده می‌کند تا برود و بونسای را تماشا کند، در فاصله هم خواب چیزی مثل صحرا یا ساحل می‌بیند، جایی پر از ماسه، که سه نفر به خورشید یا آسمان نگاه می‌کنند، انگار در تعطیلات باشند، یا انگار مرده باشند بی آن که خودشان بدانند، در حالی که از آفتاب دارند لذت می‌برند. ناگهان خرس کبودی ظاهر می‌شود، خرس خیلی بزرگی که کند و سنگین به آن‌ها نزدیک می‌شود و با همان کندی دور آن‌ها راه می‌رود تا دایره‌ای از جاپا به دورشان کشیده شود.

می‌خواهم داستان خولیو را به آخر برسانم، اما داستان خولیو به آخر نمی‌رسد، مشکل این است.

داستان خولیو به آخر نمی‌رسد، یا شاید هم این‌گونه به آخر می‌رسد:

خولیو یک سال یا یک سال و نیم بعد خبر خودکشی امیلیا را می‌شنود. خبر را آندرس می‌دهد، که با آنیتا و دو دخترش به بورس کتاب کودکان در پارک بوستامانته رفته بود. خولیو پشت پیشخان انتشارات رکرو ایستاده است، به عنوان فروشنده، با دست‌مزد کم، اما شغلی بسیار آسان. خولیو خوش‌حال به نظر می‌رسد، چون آخرین روز بورس است، و معنایش این است که از روز بعد می‌تواند به بونسای رسیدگی کند. دیدار با آنیتا با سوءتفاهم همراه است: خولیو اول او را به جا نمی‌آورد، اما آنیتا فکر می‌کند که او دارد خودش را به آن راه می‌زند، که او را شناخته اما نمی‌خواهد آشنایی بدهد. آنیتا با بی‌میلی خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید که سال‌ها پیش از آندرس جدا شده است، آندرس که خولیو او را خیلی مبهم می‌شناخت در آخرین روزها یا آخرین صفحه‌های رابطه‌اش با امیلیا. خولیو برای بازکردن سر حرف، ناشیانه، جزییات را می‌پرسد، سعی می‌کند بفهمد چرا اگر از هم جدا شده‌اند، حالا با هم به گردش صلح‌آمیز خانوادگی آمده‌اند. اما نه آنیتا و نه آندره پاسخ درخوری برای سؤال گستاخانه‌ی خولیو ندارند.

درست در لحظه‌ی خداحافظی، خولیو سؤالی می‌کند که اول باید می‌کرد. آنیتا عصبانی نگاه‌اش می‌کند و پاسخ نمی‌دهد. با دخترها می‌رود تا سیب لعاب داده با شکر بخرد. آندرس می‌ایستد و سرگذشت خیلی طولانی را که کسی خوب نمی‌شناسد خلاصه تعریف می‌کند. آندرس بعد می‌گوید که امیلیا دچار حادثه شده است، و چون خولیو واکنشی نشان نمی‌دهد، چیزی از او نمی‌پرسد، روشن بیان می‌کند: امیلیا مرده. خودش را زیر مترو یا چیزی پرت کرد، واقعیت این است که نمی‌دانم. معتاد شده بود، انگار، گرچه من فکر نمی‌کنم، باور نمی‌کنم. او مرد، تو مادرید دفن‌اش کردند. این را در هر صورت مطمئن هستم.

خولیو یک ساعت بعد دست‌مزدش را می‌گیرد: سه اسکناس ده هزار پزویی، که فکر کرده بود بتواند دو هفته‌ی آینده را باهاش بگذراند. به جای قدم زدن سوی آپارتمان، تاکسی می‌گیرد و از راننده تاکسی می‌خواهد که به اندازه‌ی سی هزار پزو او را بچرخاند. تکرار می‌کند، توضیح می‌دهد، حتا پول

را می‌دهد به راننده تاکسی: برو هر جا که دلت می‌خواد، دور بزن، میان‌بر بزن، فرقی نمی‌کنه، وقتی سی هزار پزو تموم شد از تاکسی پیاده می‌شم.

سفری دراز است، بی موسیقی، از پروویدنسیا تا لاس رخاس و بعد بازگشت به ایستگاه قطار، آونیدا ماتا، توبالابا، آونیدا گرسیا، پروویدنسیا، بلاویستا. در طول راه به هیچ سؤال راننده پاسخ نمی‌دهد. نمی‌شنود.

درباره‌ی رمان "بونسای" از آلخاندرو زامبرا



آلخاندرو زامبرا [Alejandro Zambra] (1975، سانتیاگو - شیلی) به‌ترین نویسنده‌ی نسل امروز

شیلی نامیده می‌شود. او شاعر، نویسنده و ناقد است و در دانشگاه دیه‌گو پوستانس [Diego Postales University] سانتیاگو - شیلی ادبیات تدریس می‌کند.

بونسای [Bonzai] (درختچه‌ی مینیاتوری) نخستین رمان او جایزه‌ی 'نقد ادبی' شیلی به سال 2006 را برای به‌ترین رمان دریافت کرد.

با ادبیات امروز شیلی آشنایی کمی داریم. تازه از شرِ پرگویی‌های 'ایزابل آینده' رها شده بودیم که سال گذشته (2009) با رمان پر حجم 2666 از روبرتو بولانیو [Roberto Bolaño] آشنا شدیم (به این رمان نیز پرداخته خواهد شد) و اکنون رمان مینیاتوری 96 صفحه‌ای از آلخاندرو زامبرا را پیش رو داریم.

زامبرا با لحنی روان، واقع‌گرایانه و بی‌ترحم طرحی می‌زند از نسلِ پسا پینوشه: زندگی و عشق بی شاخ و برگ، بی قهرمانی، حتا بی روماتیک. شرح دو زندگی که به زیبایی نوشته شده و درست مثل 'بونسای' با هرس شاخ و برگ به درختچه‌ی مینیاتوری زیبایی بدل شده است. 'بونسای' کتاب 'ابهام زدای' امریکای لاتین امروز است.

'بونسای' داستان عشق میان 'خولیو' و 'امیلیا' است، دو جوان شیلیایی که از سر اتفاق به هم برمی‌خورند. از نخستین جمله‌ها، عاقبت آشنایی روشن می‌شود: سخن از عشقِ مهلک به میان است. امیلیا می‌میرد و خولیو تنها می‌ماند، گرچه سال‌ها پیش از مرگ امیلیا نیز تنها بوده است.

عشقی که در هیچ حل می‌شود

نویسنده در نخستین جمله همه چیز را که می‌خواهد روایت کند، می‌گوید. نخستین جمله‌ی او خلاصه‌ی روایت است. خولیو و امیلیا یک‌دیگر را می‌بینند، زمانی با هم 'می‌خوابند [follar/fuck]' و پس از آن است که عاشق می‌شوند. این همه بدون احساسات قوی، بدون صحنه‌های جذاب و بی تک‌گویی و شرح. همین: عاشق. زامبرا در چند جمله‌ی کوتاه وابسته‌گی ژرف‌شان را نقش می‌زند: هر دو می‌گویند که 'پروست' خوانده‌اند، هر دو دروغ می‌گویند. تنها زمانی که شهادت اعتراف به دروغ دارند، 'خوابیدن‌شان' می‌شود دوستی‌شان و دوستی می‌شود عشق.

یک تابستان تمام کتاب 'طرف خانه‌ی سوان [Du côté de chez Swann]' از مارسل پروست را برای هم می‌خوانند، بعد با هم می‌خوابند.

با گذشت زمان، عشق میان خولیو و امیلیا کم‌رنگ شده و 'در هیچ حل می‌شود'. با دیگران آشنا می‌شوند: امیلیا می‌رود با آنیتا [Anita] زندگی کند و با شوهر آنیتا رابطه برقرار می‌کند (نام شوهر آنیتا آندره [Andrés] یا لئوناردو است. بگذارید باور کنیم نام‌اش آندره است.) خولیو هم با زنِ هم‌جنس‌گرای همسایه، ماریا، می‌خوابد.

وقتی امیلیا، بیدار شده از خیال به مادرید برود، آنیتا به جست و جوی او می‌رود. این‌که زندگی امیلیا و خولیو پایان خوشی ندارد روشن است. زامبرا روایت‌اش را با بیان همین آغاز کرده است.

نگو، نشان بده

'بونسای' کتاب ابهام‌زدا از شیلی و باقی امریکای لاتین است. اگر به گفتاوردهای پشت جلد کتاب و سایت ناشر باور داشته باشیم، انتشار این کتاب خُرد باید شوک ایجاد کرده باشد. نکته این است که کتاب 'بونسای' منحصر به فرد است، چه از نظر داستانی و چه از منظر داستانی. جمله‌های به این کوتاهی در ادبیات داستانی امریکای لاتین نظیر ندارند. همزمان نیز همراهی بی نظیر با شخصیت‌ها که نویسنده انگار بازی قایم باشک با آنان آغاز کرده است. اگر زامبرا نویسنده است، راوی اول شخص هم هست که خواننده‌ی نابینا را همراه می‌کشد و گه‌گاه فرمان ایست می‌دهد؟ آیا خولیو راوی است، یا هم او نویسنده‌ی داستان است؟ در جایی از داستان، اوست که به نویسنده‌ی موفق پیشنهاد می‌دهد تا دست‌نوشته را برایش تایپ کند. زامبرا همان نویسنده‌ی موفق است یا خولیو؟

'بونسای' پاسخی به این پرسش‌ها نمی‌دهد. این کتاب به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌دهد، تنها پرسش می‌انگیزد. زامبرا باید نصیحت به نویسندگان را با جان و دل پذیرفته باشد که "نگو، نشان بده" یا "شاعر، نگو باران، باران!" او تمرکز کامل خواننده در هر جمله می‌طلبد. در هر واژه اطلاعاتی نهفته است که برای شناخت به‌تر خولیو و امیلیا ضروری است. این از توانایی شگفت نویسنده است که بی هیچ شرحی، تصاویری را نقش می‌زند. 'بونسای' انگیزاننده‌ی تخیل خواننده است، و ادوار می‌کند تا فکر کنی و دوباره بخوانی. داستانی خاص به این خاطر که انگار هیچ در و پیکری ندارد. نه از رشته‌ی داستانی نشانی می‌بینی و نه از زمان.

"امیلیا می‌میرد. خولیو نمی‌میرد. باقی ادبیات است." این نخستین جمله‌های کتاب است، اما روایت به هیچ روی قابل پیش‌بینی نیست. جمله‌بندی‌ها چنان‌اند که لذت می‌بری از خواندن. رمانی که آغاز آن پایان‌اش است، اما پایان‌اش، پایانی واقعی است. با این همه خست در کاربرد واژه، ادبیاتی زیباتر از این نمی‌شود آفرید.

وقتی **بونسای** در سال 2006 منتشر شد، جامعه‌ی ادبی شیلی را به‌تازگی کرد. ناقدان می‌پرسیدند: زامبرا کیست؟ چه‌گونه ممکن است نویسنده‌ی کتاب به این کوچکی تأثیر چنان بزرگی بر خواننده بگذارد؟ چه‌گونه ممکن است همه‌ی نقدها ستایش‌آمیز باشد، در حالی که این کتاب خُرد، روایت داستان ساده‌ی عاشقانه‌ای است؟ و زامبرا جایزه‌ی مهم ناقدان ادبیات را نیز دریافت کرد.

برگردان این رمان در سال 2008 در امریکا منتشر شد که بسیار مورد تحسین قرار گرفت. **Marcela Valdes** در **The Nation** نوشت: "خوانندگانی که روبرو بولانیو* را مهم‌ترین نویسنده‌ی معاصر شیلی می‌دانند، از کتاب نازک زامبرا به‌تازگی شده‌اند."

و **بونسای** در لیست ده کتاب برتر ترجمه شده در امریکا قرار گرفت.

حالا – وقتی برگردان فارسی تایپ شده و در نت گذاشته شد – کتابی را برای یک‌بار می‌خوانید که من پانزده بار خوانده‌ام. چه چیزی توجه‌ام را جلب کرد؟ این که هر بار از خواندن آن لذت بردم. این که زامبرا اصالتی دارد که در بسیاری نویسندگان دیگر دیده نمی‌شود. و این که زامبرا با خواننده بازی می‌کند. برایش مهم نیست که داستان را چه‌گونه باید روایت کند، به شیوه‌ی خودش، شوخ و شیطنت‌آمیز روایت می‌کند. این‌گونه:

بگذار بگیریم نام زن امیلیا است یا بوده است و مرد نیز نام‌اش خولیو است، بوده است و همیشه خواهد

بود.

نه رومئو و ژولیت؟ نه، بگذار بگیریم امیلیا و خولیو نام دارند در سرگذشت عاشقانه‌ای که سرانجام زن می‌میرد و مرد تنها می‌ماند و این‌گونه حرف آخر زده شده است. در باقی رمان شخصیت دیگری معرفی می‌شود:

شوهر آنتیا آندره نام داشت، یا لئوناردو. بگذار بگیریم که اسم‌اش آندره بود و نه لئوناردو.

باز هم انتخابی که راوی، قابل اعتماد بودن‌اش را زیر سؤال می‌برد و هم‌زمان نشان می‌دهد چه‌گونه رشته‌ی کار را به دست دارد، و خواهد داشت.

اما آندره مهم نیست، گازموری، زن گازموری، ماریا یا آنتیا مهم نیستند. این‌ها شخصیت‌های فرعی‌اند، به نظر راوی: آن‌که به حساب می‌آید خولیو است و آن‌که به حساب می‌آید، امیلیا است.

چنین است که به سرگذشت عاشقانه‌ی خولیو و امیلیا می‌رسیم که شخصیت نیستند، گرچه شاید شایسته باشد آنان را شخصیت بدانیم. با یکدیگر آشنا می‌شوند. به سادگی. و از یکدیگر جدا می‌شوند، بی‌درام. زیبایی در خود این تراژدی است، در این واقعیت که عشق‌شان نسبت به یکدیگر کم‌رنگ خواهد شد، اما وابسته به یکدیگر خواهند ماند، حتا اگر همه چیز تمام شده باشد. مثل هوآچو و پوچوچا در داستان انریکه لین که خیالی‌اند (چون راوی نام‌شان را بر دیوار دیده و داستان عاشقانه‌ای ساخته است) و در داستان راوی برای همیشه به هم وابسته خواهند ماند.

زامبرا، یا درست‌تر بگوییم راوی (چون در این بازی ادبیات میان منظر راوی و نویسنده نباید آن‌ها را با هم مقایسه کنیم) آن‌قدر شخصیت‌ها را هرس می‌کند که تنها چند شاخه می‌ماند برای گفتن، تصویرهای شیطنت‌آمیز، طرح‌های خام سکوت که ترانه‌های فرانسوی در آن خوانده می‌شود و تصویرهایی که در فیلم‌های قدیمی اروپایی بسیار دیده‌ایم: مردی از رادیو می‌شنود که معشوق دوران نوجوانی‌ش مرده است. این آغاز همه چیز است، به راستی همه چیز. و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

او را هرگز فراموش نمی‌کند، او عشق بزرگ‌اش بود.

سرگذشت عاشقانه را هرس می‌کند، مثل بونسای؛ مثل بونسای در 'تانتالیا'، مثل دست‌نوشته‌ی بونسای در دفتر خولیو، و مثل بونسای که خولیو دست آخر پرورش می‌دهد.

و این‌گونه، خود به خود، دوباره می‌رسیم به قابل اعتماد بودن راوی. آیا زامبرا دارد هوآچو و پوچوچای خودش را می‌نویسد؟ یا خولیو دارد داستان عاشقانه‌ی خودش را در دفتر می‌نویسد؟ یا دارد داستان بلند - حدود صد صفحه - در دفتری که می‌نویسد که شمای خواننده دارید می‌خوانید:

روزی می‌شنود که او مرده است. بعد تصمیم می‌گیرد یادگاری برایش بگذارد. من نمی‌دانم چه.

این آخرین امکان می‌تواند تأثیر زیبایی به جا بگذارد، که شخصیت اصلی زندگی خودش را شرح بدهد و غیره... راوی نام خودش را نمی‌گوید، شخصیت‌های خیالی می‌سازد.

بگذار بگیریم نام زن امیلیا است یا بوده است و مرد نیز نام‌اش خولیو است، بوده است و همیشه خواهد

بود.

این‌گونه است که به آغاز می‌رسیم. به آغاز داستان بونسای که شما خواهید خواند، داستانی که منظر راوی در آن زیر سؤال می‌رود و روش روایت زامبرا ساختار داستان را برهنه کرده و به نمایش می‌گذارد.

یا نه؟ با این سؤال دوباره می‌توانید بخوانید. من هم با شما، برای شانزدهمین بار، شاید هم بیش‌تر خواهم خواند.

- از روبرتو بولانیو در جستار دیگری نوشته شده است..

چند واژه:

Andinismo کوه نوردی در آند

Cumbia رقص کلمبیایی

Follar واژه‌ی اسپانیولی معادل گاییدن (**fuck** انگلیسی) با این تفاوت که در زبان‌های لاتین زن و مرد ندارد. در کشورهای امریکای لاتین این واژه را بسیار زشت می‌دانند. در شیلی واژه‌ی **Culeur** یا **Culiar** به کار می‌برند که کم‌تر زشت است، اما به همان معنای گاییدن یا سپوختن است.

Huacho & Pochocha عنوان کتاب و شخصیت‌های داستان عاشقانه‌ی انریکه لین. هوآچو و پوچوچا دو شخصیت خیالی‌اند در داستانی (پس از آن که راوی نام آن‌ها را بر دیوار می‌خواند) که در آن شرح داده شده داستان را چگونه باید روایت کرد تا سرگذشت عاشقانه شکل بگیرد.

Lumpen از لمپن پرولتاریا. واژه‌ای که مارکس برای لایه‌های زیرین پرولتاریا به کار برده است.

Nadie گروه پاپ-راک شیلی در دهه‌ی هشتاد سده‌ی گذشته.

Pisco مشروب قوی در پرو، ساخته شده از انگور.

Putá جنده. واژه‌ی زشت برای روسپی که بسیار به عنوان ناسزا به کار می‌رود. **Putá-putá** در

این جا (به معنای ناسزا به کار برده نشده): روسپی واقعی یا جنده بامعرفت.

Tú تحت‌اللفظی: تو. نام ماه‌نامه‌ای در امریکای لاتین درباره‌ی شیوه‌ی زندگی، موسیقی و مد برای

نوجوانان.

نام‌ها و واژگان:

Delmira Agustini

(1886-1914) اورورگوئه. دختر ایتالیایی مهاجر. بزرگ‌ترین زن شاعر نیمه‌ی اول سده‌ی بیستم در امریکای لاتین نامیده می‌شود.

Julián Alburquerque

(نام شهری در شیلی و کتابی از گونزالز ورا) **Alhué**

Anagrama

Andinismo

Andrés

Angel García **Atienza**

Barajas

Bellavista

Miguel **Bosé**

Luis Miguel González Borloni (1956)، خواننده و بازیگر اسپانیا- کلمبیا- ایتالیا.

Chico **Buraque**

Francisco Buarque de Hollanda (1944)، آوازخوان، آهنگ‌ساز، شاعر و نویسنده‌ی برزیلی.

Parque Bustamante

Espasa **Calpe** (نام انتشارات در مادرید)

Bioy **Casares**

Adolfo Bioy Casares (1914-1999). نویسنده، روزنامه‌نگار و مترجم آرژانتین و از دوستان نزدیک خورخه لویس

بورخس.

Universidad **Católica**

Émile **Cioran**

1911-1995. فیلسوف رومانی-فرانسه.

Cocuyo جانور شناسی

Cuba Libre

Cumbia

Runén **Darío**

Félix Rubén García Sarmiento (1867-1916)، شاعر نیکاراگوئه، بنیان‌گذار سبک *modernismo* (مدرنیسم) در

ادبیات اسپانیولی-امریکایی

Duran Duran

نام گروه پاپ انگلیسی.

El Durazno

Ebensperger

Emilia

Fermia

Macedonio **Fernández**

(1874-1952). نویسنده، طنزپرداز، شاعر و فیلسوف آرژانتینی. بر خورخه لویس بورخس در گرایش به مدرنیسم تاثیر بسیار داشته

است.

Ella Fitzgerald

(1917-1996) امریکا. بزرگ‌ترین خواننده‌ی جاز همه‌ی زمان‌ها نامیده شده است.

Si **follaramas** / Follar / Culeur / Culiar = Fuck

Kurt **Folch**

شاعر شیلی متولد 1970.

Parque Forestal

Fuentetaja

Gazmuri

Claudio **Giacconi**

(1927 - 2007)، از نویسندگان شیلی که به زمان دیکتاتور پینوشه در تبعید بود.

Avenida Grecia
Isidora
Julio
Jack Kerouac

Jean-Louis Lebris de Kerouac نویسنده‌ی امریکایی (1922–1969)

Karolina Kopéc
Valéry Larbaud

(1881–1957). نویسنده فرانسوی. **Fermina Márquez** نام رمانی از او در بیست فصل است که به سال 1911 منتشر شده است.

Leonardo
Enrique Lihn

Enrique Lihn Carrasco (1929-1988) نویسنده، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس شیلیایی.

Maitencillo
Calle Mantera
Márquez
Antón Martín
Javie Martínez
Avenid Matta
Silvina Ocampo

Silvina Ocampo Aguirre (1903–1993) شاعر و نویسنده‌ی داستان کوتاه از آرژانتین.

Onetti

Juan Carlos Onetti (1994 اسپانیا– 1909 اوروگوئه). رمان‌نویس و روزنامه‌نگار. از دیکتاتور اوروگوئه به اسپانیا گریخت. به سال 1985 برای بازگشت به کشور دعوت شد، اما آن را رد کرد.

Violeta Para
Perec

Georges Perec (1936–1982). نویسنده فرانسوی از پدر و مادر یهودی لهستانی.

Cristina Peri Rossi

(1941)، شاعر و نویسنده‌ی اوروگوئه.

Pisco / Pisco sour
Planeta
Providencia
Putá / Puta-puta
Quintero
Recreo
Las Rejas
Calle del Salitre
Severo Sarduy

(1993 پاریس – 1937 کوبا). شاعر، نویسنده، منتقد و نمایش‌نامه‌نویس.

Álvaro Scaramelli

(1965) سانتیاگو، شیلی. آهنگ‌ساز و خواننده.

Marcel Schwob

(Mayer André) Marcel Schwob (1867–1905) نویسنده فرانسوی. کتابی که این‌جا از آن نام برده شده *Le Livre de Monelle* (1894) است.

Silvia
Tantalia
Timothy
Tobalaba

Ungaretti

Giuseppe Ungaretti (1888 اسکندریه، مصر – 1979 میلان ایتالیا). در فرانسه درس خواند و با هنرمندانی چون گیوم آپولینر، پابلو پیکاسو؛ ژرژ براك، آمادئو مودیلیانی دوست بود. در جنگ اول جهانی به عنوان داوطلب شرکت کرد. در 1924 به فاشیسم پیوست. در 1969 نامزد جایزه‌ی نوبل بود و نشان لژیون دو نور فرانسه دریافت کرد. جز کارهای نثر، بیش از بیست مجموعه شعر از او به جا مانده است.

Armando Uribe

متولد 1933 در سانتیاگو، شیلی. شاعر، نویسنده و وکیل. برنده‌ی جایزه ملی ادبیات در 2004.

González Vera

(1897–1970) شیلی.

Vergara

ZARA